

پارت 9

حس غریبگی بین جمعی رو داشتم که همه نزدیک ترین فامیلام بودن و سنگینی نگاه پدری که انگاری فراموش کرده بود که منم دخترش بودم روحس میکردم همش شاید اگه نسیم و نیلا نمیبودن یه لحظم حاضر به تحمل این مهمونی نبودم شایگان به همراه نیکی به سمتمون اومدن

لبخندی به روی هردوشون زدم نیکی باذوق نزدیکم اومد

+سلام خاله جون

بغلش کردم

-سلام دختر خوشگل خوشحالم که میبینمت عزیزدلم

+منم همینطور دلم براتون تنگ شده بود

بوسیدمش

-قربونت برم منم دلتنگتون بودم

+سلام

روبه سمت شایگان کردم و باهاش دست دادم

-سلام پسر عموجان حال شما

خندید

+فدای شما دختر عموجان حالت چطوره بزخم به تخته تکون نخوردیا همونطور

سرحال و زیبا و همون عجوزه قدیمی هستی

-اوه اوه تا چشت دراد چشم دیدن زیباییمو هیچوقت نداشتی

همگی خندیدیم

نیلا به شوخی روکرد بهش

+چطور به من نمیگی که زیام وازم تعریف نمیکنی دختر عموتو دیدی زبونت باز شده

-تو فرشته ای خانوم خوشگلم خودت به زیباییت ایمان داری به این میگم که دلخوش شه

ازته دل خندیدم چقد دلتنگ گذشته و دور همیای دوستانه بابچه های فامیل بودم  
-اوضاع کاروبارت چطوره لعیا چرا جمع نمیکنی بیای فرانسه پیش ما اونجا هم میتونی شغلتو ادامه بدی

+نمیتونم آقاجونو تنها بزارم تو این سالها خیلی وابسته شدیم بهم شاید باورت نشه گاهی که برای سمینار یا مسائل کاری سفرهای چند روزه میرم تا برگردم بیقرار آقاجونم

-شرایط پیشرفتت اونجا خیلی زیاده ولی

+من راضیم به زندگی الانم همین حالا هم به هرچی میخواستم رسیدم

-باعمو هنوزم درارتباط نیستی؟

+نه عموت خانواده جدیدش جای تمام نبودنای منو پرکردن واسش

نفس کلافشو بیرون داد

-هووف چی بگم والا من که خودم به شخصه هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی اینجوری همه از هم پاشیده شیم

+دنیا میچرخه شایگان و بهت ثابت میکنه که هیچ نشدی درکار نیست و همیشه باید منتظر ضربه خوردن از سمت نزدیک ترین آدمای زندگیت باشی

-میگم که.....

مردد بود تو گفتن باقی حرفش

+چرا حرفتو خوردی؟

نیلا انگار میدونست چی میخواد بگه

اخم کرد بهش وجدی گفت

-برو یه سر بزن به بابا داشت دنبالت میگشت

+یعنی چی مگه من بچم که اینطور گولم بزنین بزار حرفشو بزنه

روبه شایگان گفت

-فقط سنت رفته بالا یه ذره هم عقل نداری

+خب حالا من نگم بهش خودش نمیفهمه این حرفا چیه که میزنی لعیا راستش  
مهرداد برگشته و امشبم داره میاد اینجا من و نیلا خیلی اصرار داشتیم که دعوت نشه  
اما خب نسرین خانوم به خواست خودش دعوتش کرده نمیدونم هدفش چی بود  
از این کار من میدونم که هیچ چیز تو دنیا نمیتونه تورو به اندازه دیدن مهرداد بهم  
بریزه چون دوست ندارم از دیدنش شوکه بشی بهت گفتم که اگه اومد و باهات  
روبرو شدی برات اهمیتی نداشته باشه

انگار تمام دنیا دور سرم میچرخید نه لعیا محکم باش محکم باش وقوی مثل همیشه  
بغض مثل تیغ داشت گلومو میخراشید و من سعی در فرو بردنش داشتم بالحنی که  
تمام تلاشمو کردم که نلرزه

+خب... خب این که به من مربوط نیست این مهمونی شماسه و هرکسی میتونه  
دعوت باشه

شایگان با چشمای پراز اندوهش و لبخندتلخش نگاهم کرد

-لعنت به باعث و بانی تمام این اتفاقات

باببخشیدی از شون جداشدم سمت سرویس بهداشتی رفتم درو که بستم بغضم  
شکسته شد و دونه های اشکم سرازیر شدن

صدای شایگان هزاران بار توسرم تکرار شد

-مهرداد برگشته.....

نباید اینجا می‌موندم بر خلاف تمام آدم هایی که اینجا بودن و میتونستم بی توجه از کنارشون بگذرم و از بی محل کردنشون لذت ببرم و دیدنشون برام مهم نبود این یک نفر تنها کسی بود که هیچوقت نمیخواستم باهاش روبرو شم به هیچ قیمتی

اشکامو پاک کردم با تمام سعیم غمو پنهان کردم و بیرون رفتم باچشم دنبال آقاجون گشتم که کنار آقای رجبی دوست قدیمیش و پدر شوهر خاله نسیم دیدمش به سمتش رفتم و بعد احوال پرسیدم با رجبی ازش خواستم که چند دقیقه همراهم بیاد به گوشه ایی رفتیم

+آقاجون ....مهراد برگشته داره میاد اینجا من نمیخوام اصلا باهاش روبروشم من بخاطر شما اومدم حالا از شما خواهش میکنم که قبل اومدنش بریم یااگه شما میخواین بمونین من به بهونه ایی میرم

اخماش در هم شد اونم مثل من شاید خوش به روبرو شدن باهاش نداشت  
-نه باباجان منم میام بریم که خداحافظی کنیم

پارت ۱۰

کیفمو برداشتم و از نسیم خداحافظی کردم ناراحت بود از رفتنم اما اصراری نکرد برای موندن میدونست که هیچ میلی به موندن ندارم  
نیلا باقیافه پکر و ناراحت از رفتنم سمتم اومد

+لعنت بهت شایگان اگه دهنشو باز نمیکرد نمیرفتی تو

-اتفاقا کار خوبی کرد که گفت چون اصلا دلم نمیخواد ببینمش نیلا جون نیکی چیزی به مامانت نگه اصلا کسی نفهمه که من میدونستم اون داره میاد و رفتم حالا باید تا مدتها تیکه و کنایه مامانت و بقیه رو بشنوم

+خیالت راحت

بوسیدمش

-حتما بیا خونه آقاجون

+میام عزیزم

خاله نسرین اومد ومن خودمو برانشنیدن هرکنایه ایی آماده کردم  
-بالاجازتون خاله جون من از آسایشگاه زنگ زدن و گفتن حتما باید خودمو برسونم  
آقاجونم داروهاشو نیاورده گفت که برمیگرده ممنون بابت پذیرایتون همه چی  
عالی بود  
+هنوز که شام سرو نشده دختر یه امشب رو بی خیال کارشو بعدمدتها دیدیمت  
تازه نصف مهمونام نیومدن  
فک کنم از نصف فقط منظورش مهراد بود  
-وقت زیاده خاله جان ببخشید کار ضرروی پیش اومد وگرنه میموندم  
+چی بگم والا توکلا هیچوقت واسه ماوقت نداری آقاجونم که کشیدی توتیم  
خودت بیچاره نمیتونه یه شبم پیش بچه هاش باشه  
نمیخواستم با حرف به حرفش دادن هم اعصابمو بهم بریزم هم وقتو تلف کنم دیگه  
این حرفاش عادی شده بود  
-خوشحال شدم که دیدمتون خوش باشین همیشه بالاجازه  
همراه آقاجون از یه عده از اقوام خداحافظی کردم و بیرون اومدیم از خونشون بی  
هیچ حرفی سمت ماشین رفتیم ریموتو زدم آقاجون درو باز کرد و نشست دستم رو  
دربود که بازش کنم که صدایی آشنا باعث خشک شدن دستم رو در شد  
+شما دارین تشریف میبرین خانوم من جای شما پارک کنم  
دستم به لرزش دراومده بود قدرت بازکردن درو نداشتم نمیخواستم به حرف بیام  
چون ممکن بود اونم منو باصدام بشناسه خوب بود که پشتم بهش بود نمیتونست  
ببینتم با ناتوانی که فقط از شنیدن صداش تو وجودم شکل گرفته بود درو باز کردم  
و بدون جواب دادن بهش سوار شدم خداروشکر میگردم که شیشه دودیه ونمیتونه  
ببینتم به محض روشن کردن ماشین پامو رو گاز گذاشتم وباسرعت به حرکت  
افتادم تمام معادلات ذهنم بهم ریخته بود من سالها با خودم جنگیده بودم که درمقابل  
هیچکس ضعیف نباشم اما حالا در برابر یک صدا فقط مثل یه کوه فروریخته بودم  
آقاجون هیچی نمیگفت میدونست که چقدر درونم آشوبه ومن فقط بغضمو قورت

میدادم که با ریختن اشکام این پیرمردو ناراحت نکندم گر گرفته بودم انگار تو مغز و قلبم یه آتیش سوزی بزرگ بود باسرعتی که داشتم یک ربع بعد به خونه رسیدیم و ماشینو بردم داخل و پیاده شدیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا که داشتم از پله به سمت اتاقم بالا میرفتم

+لعیا بابا میخوای حرف بزنینم

نه نه اصلا نمیتونستم باکسی حرف بزدم نمیخواستم ناراحتشم کنم

-فردا حرف میزنیم بابا بزرگم الان برم لباسمو عوض کنم میام شام آماده میکنم براتون من خودم اشتهای ندارم

+نمیخواه باباجان خودم یه چیزی میخورم تو استراحت کن شبت بخیر دخترم

-بخشید آقا چون شب بخیر

رفتم سمت اتاقم همونجور بالباس روتخت افتادم مغزم از حجم فکر و فشاری که روم بود داشت میترکید

من فقط فکر میکردم که قوی شدم من هنوزم ضعیف بودم ضعیف تر از روزهایی که سالهاست از فکر بهشون فراریم اما امشب یه حسی داشت مجبورم میکرد که مرور کنم گذشتمو.....

20 «سال پیش» /فلش بک/

طبق روال هر هفته امروز که جمعه بود باز خانواده عمه سیمین و عمه سارا و عمو مهران و محمد دعوت بودن خونه ی ما از صبح که بیدار شده بودم خوشحال از اینکه با بچه ها دور هم جمعیم در پوست خودم نمیگنجیدم بعد از ظهر بود و مطمئنا الان دیگ سروکله عمه سیمین که همیشه زودتر از بقیه میومد پیدا میشد تیشترت عروسکی قرمز و شلوار ستشو به تن کردم و موهای بلندمو دم اسبی بستم به آینه نگاه کردم و مثل همیشه از خودراضی از تصویر خودم لذت بردم با صدای مامان از اتاق بیرون رفتم

+لعیا بدو بیا مامان زنگ میزنن

طبق عادت روی نرده چوبی پله ها نشستم و تا پایین لیز خوردم که باز جیغ مامان در اومد

-دختره ی شیطون این چه کاریه اگه بیفتی جایت بشکنه چیکار کنم

خندیدم وباذوق درو باز کردم طولی نکشید که عمه سیمین با همسرش عمو عمران و دوقلو هاش که دوسال از من کوچیکتر بودن مهتا و مهسا اومدن داخل